انقلاب یا اصلاح

گفتگو با: هربرت مارکوزه
کارل ر. پوپر

ترجمهٔ هوشنگ وزیری

شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

ه. مارکوزه/ک. پوپر
انقلاب یا اصلاح
Revolution oder Reform?
چاپ اول: تیرماه ۱۳۵۱ ه.ش. تهران
چاپ دوم: آذرماه ۱۳۵۵ ه.ش. ـ تهران
چاپ سوم: مهرماه ۱۳۶۱ ه.ش. ـ تهران
چاپ: چاپخانهٔ گاردن
صحافی: شرکت افست (سهامی عام)
تعداد ۵۵۰۰ نسخه
حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است.

برنهادها

هربرت مارکوزه:
جامعهٔ سرمایه‌داری کنونی ثروتمندترین و پیشرفته‌ترین جامعه درتاریخ است. این‌جامعه برای آدمی، بزرگترین و واقع‌بینانه‌ترین امکانات هستیی توأم باصلح وآزادی‌راعرضه می‌کند، یا باید عرضه کند. در عین‌حال جامعه‌ای است‌که امکانات صلح وآزادی را به‌مؤثرترین وجه سر می‌کوبد. این سرکوبی امروز بر جامعه به عنوان یك کل، تسلط کامل دارد. از این‌رو فقط با تغییری ریشه‌دار، ساخت‌این جامعه دیگرگون تواند شد.

کارل پوپر
در همهٔ نظمهای اجتماعی که از آنها آگاهی داریم، بی‌عدالتی، سرکوبی، فقر و درماندگی وجود داشته است. دموکراسیهای غربی ما نیز از این حیث استثناهائی نیستند. لکن‌نزدما بااین‌بیماری مبارزه‌می‌شود. من معتقدم‌که دردموکراسی غربی ما بی‌عدالتی وسرکوبی، فقر ودرماندگی ازهرجامعهٔ دیگری که می‌شناسیم، کمتر

است.
نظمهای اجتماعی دموکراتیك و غربی ما، هنوز بسیار ناکاملند و نیاز به بهبود دارند. لکن بهتر از همهٔ آنهائی هستند که تاکنون وجود داشته‌اند. بهبود بخشیدن جنبهٔ فوری دارد. اما شاید خطرناکترین اندیشهٔ سیاسی آرزوی کامل کردن و خوشبخت ساختن انسان است. کوشش برای پدید آوردن بهشت در زمین، همواره دوزخ ساخته است.

هربرت مارکوزه

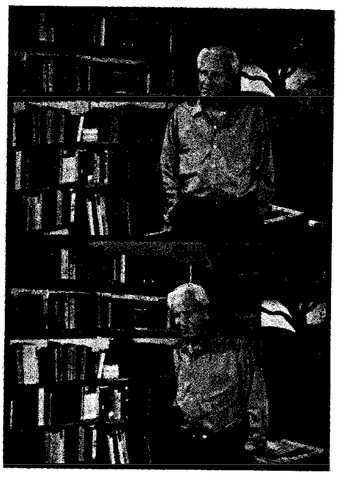

زندگینامهٔ «سیاسی» هربرت مارکوزه

من دربرلن زاده شده‌ام؛ و به دلیلی ـ شاید به‌علت بذله‌گوئی مشهور برلنی یابه علتی دیگر ـ هم‌امروز نیز از این بابت خوشحالم. اما درواقع‌تجارب من درسال ۱۹۱۸ باانقلاب آلمان‌آغازمی‌شود. درسال ۱۹۱۸ مدتی‌کوتاه عضوشورای‌سربازان‌دربرلن‌ـ راینیکندورف[1] بودم. وقتی شروع کردند که افسران عالیرتبه را بی‌هیچ ضابطه‌ای به این شورا بخوانند، من ازآن کناره گرفتم. سپس‌شاهد شکست انقلاب دربرلن بودم؛ هم به انقلاب خیانت شد و هم آن را سرکوب کردند. از برلن به‌فرایبورگ[2] رفتم تا تحصیل کنم. از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۲، ضمن آن که یك بار در برلن برای کسب وکاری نه‌چندان سودمند اقامت گزیدم، نزد هوسرل[3] وهایدگر[4] درس خواندم.

1. Reinickendorf 2. Freiburg 3. Husserl 4. Heidegger

پرسنده:

شما آن روزها به هیچ سازمان کمونیستی نپیوستید؛ راستی چرا؟

مارکوزه:

به هیچ (سازمان کمونیستی) نپیوستم، و اگر از من بپرسید چرا، گرچه مایهٔ ننگ است، باید اعتراف کنم: پاسخی نمی‌توانم گفت. خیلی‌ساده، نمی‌دانم. هنگامی که از برلن به فرایبورگ رفتم، دیگر سال ۱۹۱۹ بود؛ در فرایبورگ زندگی کاملاغیرسیاسی بود. سپس هنگامی‌که به برلن بازگشتم، حزب کمونیست دچار انشعاب شده بود. نفوذ بیگانه، نفوذ روس، که آن‌را چندان سبب پیشبردکار نمی انگاشتم، شناختنی‌بود؛شاید یکی از دلایل کناره‌گیری من همین باشد. لکن درآن اثنا مدام سیاسی‌تر شدم. پیدابود که فاشیسم خواهد آمد؛ و این سبب شد که من به مطالعهٔ عمقی مارکس وهگل بپردازم. نوبت فروید اندکی دیرتر رسید. همهٔ اینها به این قصد بود که بفهمم در واقع چرا هنگامی که به راستی شرایط انقلابی اصیل وجود داشت، این انقلاب درهم شکست یا سرکوب شد؛ قدرتهای کهن دوباره روآمدند و تمامی قضیه به شکلی بدتر از نو آغاز

گردید. درسال ۱۹۳۳ ــ شاید هم در پایان دسامبر ۱۹۳۲ــ مهاجرت کردم. همان‌روزها دعوتی از مؤسسهٔ تحقیقات اجتماعی که هورکهایمر[1] اداره‌می‌کرد، برایم رسیده‌بود. نخست یك‌سالی درسویس بودم وسپس، در ژوئیهٔ ۱۹۳۴، به کشورهای متحد امریکا رفتم. در دانشگاه کلمبیا درس می‌دادم و بعد، درسال ۱۹۴۰، به واشینگتن آمدم تا زمان جنگ را در آنجا کارکنم ؛ یعنی آنچه می ــ توانستم، آنچه در قوه داشتم، انجام دهم تا در غلبه بر رژیم نازی یاری کرده باشم.

پرسنده:

عیبجویان همکاری آن روز شما را با دستگاه جاسوسی امریکا ، OSS ، در خور سرزنش دانسته‌اند.درواقع به‌راستی آنجاچه‌می کردید؟

مارکوزه:

من مفسر و تجزیه و تحلیل کنندهٔ مسائل سیاسی بودم. بخشی ازOSSکه من در آن کار می‌کردم ، نوعی مؤسسهٔ پژوهشی بود که وظیفه‌اش بررسی تحولات سیاسی کشورهائی بود که در جنگ شرکت داشتند. من مسئول اروپای مرکزی بودم. اگر منقدانی این را

1. Horkheimer

برمن عیب می‌گیرند، حکایت از نادانی کامل آنان دارد. زیرا آشکارا فراموش کرده‌اند که آن روزها مساله بر سر جنگی علیه فاشیسم بود، ومن‌کمتر از همه شرمسارم که در این جنگ، یاوری کرده‌ام. بیدرنگ بیفزایم که پس از جنگ نیز در واشینگتن ماندم. دلیل اصلی این بود که همسر اولم سرطان داشت و نمی‌توانستیم سفر کنیم.در این زمان ــ تقریباً از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹ ــ در مؤسساتی مشغول کار بودم که در آنها من و دوستانم از هرچه در توان داشتیم فروگذار نمی‌کردیم تا با سیاستی مقابله کنیم که‌بطور محسوس مدام ضد کمونیستی می‌شد. بازهم چنین می‌نماید‌که منقدان من‌فراموش‌کرده‌اند که حمله‌های مك‌کارتی[1] در آن زمان، درست متوجه همین گروه در وزارت خارجه بود؛ نه به این دلیل که این گروه ملی بود، بلکه به این دلیل که ــ به عقیدهٔ او ــ کمونیستی‌بود. تنها پس از جنگ فعالیت آموزشی منظمی یافتم ــ نخست در دانشگاه براندیس[2] وسپس در دانشگاه کالیفرنیا در سن‌دیه‌گو[3]. در سالهای اخیر، تقریباً پس از ۶۴ ــ ۱۹۶۳، فلسفهٔ من، کردار من، مدام ریشه‌دارترشد. زیرا می‌پنداشتم که می‌بینم تجربهٔ کهن دارد

1. Mc Carthy 2. Brandeis 3. San Diego

تکرار می‌شود، و در این کشور نیز سیاست، بیش از پیش به‌سوی راست افراطی می ــ گراید. دموکراسی هرچه‌بیشتربرچیده می‌ــ شود. سرکوبی اقلیتها فزونی می‌گیرد . سیاست خارجی پرخاشگرانه‌ای پیشه‌می‌گردد که در به اصطلاح دو «جنگ کوچکتر» ترجمان خویش را یافته است . می‌اندیشیدم باید کاری را که به‌عنوان روشنفکر از دستم ساخته است، انجام دهم تا در جهت عکس آن جنبش عمل کرده باشم. همین امر نقشی در جنبش دانشجوئی نیز به من داده است. نقشی‌که هم امروز، هرچند به میزانی بسیار خفیفتر ــ دراین‌باره بعدحرف‌خواهم زد ــ برعهده‌ام هست. درسال ۱۹۶۹ دیگر درخواست تمدید کار در دانشگاه رانکردم. زیرا از همان آغازبرایم روشن بودکه‌تصویب نخواهد شد. درسال ۷۰ــ۱۹۶۹ ــ در واقع در همان۶۹ــ۱۹۶۸ ــ تقریباً مدام‌نامه‌هائی تهدیدآمیز، حتی نامه‌هائی که‌درآنهاتهدید به‌مرگ‌می‌شدم، دریافت‌می‌داشتم.این‌نامه‌ها در این اواخر به علت قضیهٔ انجلادیویس[1]که دانشجوی من بود، فزونی گرفته است. اما قصد آن دارم که فعلا در اینجا کارم را دنبال کنم و آنچه می‌توانم، بنویسم و انجام دهم.

1. Angela Davis

کارل پوپر

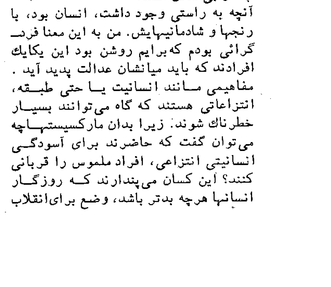

زندگینامهٔ «سیاسی» کارل‌پوپر

در سال ۱۹۱۵، هنگامی که ۱۳ ساله بودم، مارکسیست شدم؛ و در سال ۱۹۱۹، کمی به هفده سالگی‌ام مانده، ضد مارکسیست‌شدم. اما تا ۳۰سالگی سوسیالیست ماندم، باآن‌که بیش از پیش در این نکته تردید می‌کردم که آزادی و سوسیالیسم بایکدیگر سازگارباشند. در این که من ضد مارکسیست شدم ، یك‌سرگذشت اهمیت تعیین‌کننده‌ای داشت‌که در وین ــ زادگاهم ــ روی داد. به‌علت تظاهراتی‌ازطرف‌کارگران جوان‌سوسیالیست وکمونیست، تیراندازئی روی داد که درآن چند کارگر جوان کشته شدند. من ازپلیس خشمگین وبرآشفته بودم وهمچنین از خودم؛ زیرا احساس‌می‌کردم‌ــ به‌عنوان‌مارکسیست‌ــ دست کم از حیث اصولی در آن بدبختی گناهکارم. زیرانظریهٔ مارکسیستی، خواهان تشدید نبرد طبقاتی است. مارکسیسم ادعا

می‌کند که نبرد طبقاتی هرچه شدیدترشود، زودتر به‌سوسیالیسم می‌رسیم؛ انقلاب‌گرچه قربانی می‌طلبد، لکن سرمایه‌داری هر روز قربانی بیشتری می‌خواهد، بسیار بیشتر از انقلاب سوسیالیستی. مارکسیسم چنین می‌ــ گوید.

من از خود می‌پرسیدم آیا به راستی می‌توانیم چنین چیزی را بدانیم. شروع کردم مارکس را با دید انتقادی خواندن . چنین دریافتم که اعتقاد مارکسیسم به نظام اجتماعی حاکم و بدنهاد، اعتقاد به آنچه سرمایه‌داری رو به زوال می‌گویند، و اعتقاد به‌فرارسیدن‌سوسیالیسم، باضرورتی‌تاریخی، چقدر بی‌اساس است.

آنچه به راستی وجود داشت، انسان بود، با رنجها و شادمانیهایش. من به این معنا فردــ گرائی بودم که‌برایم روشن بود این یکایك افرادند که باید میانشان عدالت پدید آید . مفاهیمی مانند انسانیت یا حتی طبقه، انتزاعاتی هستند که گاه می‌توانند بسیار خطرناك شوند. زیرا بدان مارکسیستها‌چه می‌توان گفت که حاضرند برای آسودگی انسانیتی انتزاعی، افراد ملموس را قربانی کنند؟ این کسان می‌پندارند که روزگار انسانها هرچه بدتر باشد، وضع برای‌انقلاب

و در نتیجه برای انسانیت بهتر است. البته تناقض شدید علقه‌ها وجود داشت، لکن به غایت تردیدآمیز بود که تشدید این تناقضها به جامعه‌ای بهتر بینجامد یا جامعه‌ای بدتر، مثلا جامعه‌ای فاشیستی.

انتقاد من از مارکسیسم نخست به هیچوجه ایقان سوسیالیستی مرا متزلزل نکرد. سوسیالیسم برای‌من‌شماری اخلاقی‌بودوچیزی جز اندیشهٔ عدالت نبود. نظامی اجتماعی که در آن فقر بزرگ و ثروت بزرگ وجود داشت، بر من ناعادلانه و تحمل‌ناپذیر می‌نمود. اما هنگامی که بیش از پیش دریافتم که سوسیالیسم دولتی دولت را کندرو و بوروکراتهارا دربرابر شهروندان قدرتمند می‌کند، ایقان سوسیالیستی‌ام را رها کردم: ازآن پس دیگر عقیده ندارم که سوسیالیسم بآزادی سازگار است. ۲۸ ساله بودم که به عنوان معلم در دین استخدام شدم. در آن زمان خیلی چیز نوشته بودم، اما تقریباهیچ چیز منتشر نکرده بودم. به تشویق دوستان دوکتاب نوشتم. دومی، یا عنوان «منطق پروهش»، درسال ۱۹۳۴ منتشر شد. با این کتاب در مسیر زندگی دانشگاهی افتادم. آن روزهادراتریش دیکتاتوری‌فاشیستی‌حکمروا بود؛ ازاین گذشته برمن روشن بودکه هیتلر

به زودی اتریش را مجبور خواهد کرد به آلمان منضم شود.

چون تبار یهودی دارم، تصمیم به مهاجرت گرفتم. کتابم سبب شد که از انگلستان دعوتی برای تدریس برایم برسد. در سال ۱۹۳۶، شب عید نوئل، برای تدریس به نیوزلند خوانده شدم. وقتی در آنجا درمارس ۱۹۳۸ خبر هجوم هیتلر را به اتریش‌شنیدم، برآن شدم‌کتابم‌را به‌نام «جامعهٔ‌باز ودشمنان آن»، که‌انتقادی است‌ازفاشیسم ومارکسیسم، منتشر کنم.

در بهار ۱۹۴۵ از نیوزلند به انگلستان خوانده شدم. از ۱۹۴۶ تا ۱۹۶۹ دردانشگاه لندن تدریس کردم. درآن میان در امریکا، زمانی کوتاه در اتریش، در ژاپن و استرالیا، به عنوان استاد میهمان درس دادم. یك‌سال پیش بازنشسته شدم. به‌اصطلاح این‌روزها بایدزمان‌آسایش من‌باشد، امابیشترازهمیشه رنج می‌برم.

انتقاد و برنامه
هربرت مارکوزه: جامعهٔ نو

ادعا کرده‌اند، حتی این ادعا را به من‌نسبت داده‌اند، که جامعهٔ سرمایه‌داری بسیار رشد یافتهٔ دوران‌کنونی، خاصه در کشورهای‌متحد امریکا، در واقع دیگر جامعه‌ای طبقاتی نیست؛ تناقض میان فقیر و غنی کمترشده است، و پیکار طبقاتی دیگر اصلا وجود ندارد. نظام «موجود» توانسته است تضادهائی را که مارکس کشف کرده است، برچیند یا به هرحال راکد بگذارد. از اینها نمی‌توان سخن گفت، و من نیز هرگز چنان ادعائی‌نکرده‌ام. واقعیت این است‌که‌تضادها، تضادهای درونی نظام سرمایه‌داری، همچنان پابرجاست. ترجمان آنها، ترجمانی خاصه حاد، بسیار حادتر از پیش، در تضاد عمومی میان ثروت عظیم اجتماعی ــ که به راستی می‌توانست زندگیی بدون فقر وبدون کار

بیگانه با سرشت را امکان‌پذیر گرداند ــ و شیوهٔ سرکوب کننده و ویرانگر کار بستن و تقسیم این ثروت اجتماعی نمودار می‌شود. حتی نبردطبقاتی نیز ادامه دارد، منتهاهنوز فقط به‌شکل اقتصادی صرف، تقاضای دستمزد بیشتر، تقاضای بهبود شرائط کار، تقاضاهائی که اکنون هنوز در داخل چهارچوب نظام سرمایه‌داری می‌تواند برآورده شود، با آن‌که برآوردن آنها در داخل‌چهارچوب داده شده، همان سان که در اعتصابهای بزرگ سالهای اخیر و در تورمها می‌بینیم، مدام دشوارتر می‌شود.

ازسوی دیگر درست است که جامعهٔ‌سرمایه‌داری کنونی با دورانهای گذشته تفاوتهای مهمی دارد، و این تفاوتها اصولا در همان چیزی است که من آن را ادغام اکثریت‌طبقهٔ کارگر در نظامی که پابرجاست، نامیده‌ام، ادغامی که به‌هرحال باارزشترین شکل آن‌را می‌خواهم به جامعه در کشورهای‌متحد امریکا محدود کنم.

این ادغام طبقهٔ کارگر، گاه چنان است که طبقهٔ کارگر را می‌توان به عنوان تکیه گاه نظام‌قلمدادکرد ــ خاصه در رهبری‌اتحادیه‌های آن، خاصه آنجا که مسأله بر سر حمایت از سیاست خارجی امریکاست ــ آری این

ادغام به هیچوجه تنها ادغامی سطحی یا ایدئولوژیك نیست. دلایلی بسیار روشن دارد. زیرا سرمایه‌داری کنونی موفق‌شده است، خاصه‌برمبنای افزایش‌عظیم باروری[1] کار، سطح زندگی اکثریت جمعیت را بالا ببرد. امروز وضع بیشتر کارگران، به هر حال‌کارگران متخصص، بسیاربهتر ازگذشته است. بخش بزرگی از آنان درآسایش جامعهٔ به‌اصطلاح مصرفی سهیمند، و کاملا درخور فهم و عقلانی است، و بیگمان چیزی بیش‌از حقنهٔ تبلیغاتی یا «شستشوی مغزی» است که آنان نمی‌خواهند این امتیازهای نسبی را به خاطر شق دیگر یعنی سوسیالیسم رهاکنندکه یا ــ اگردرست‌ودست‌نخورده باشد ــ «ناکجا آباد» است، یا آن شمایلی را دارد که امروز در اتحاد شوروی وکشورهای اقمارش‌مشاهده می‌شود. باید افزودکه برمبنای این باروری فزایندهٔ کار و غنای مدام رشد یابندهٔ کالا، هشیار و ناهشیار، آدمی‌را دستاموز می‌کنندو به‌هرجا که دلخواهشان است می‌کشانند؛ اینها برای سرمایه‌داری کنونی به صورت یکی از ابزارهای ضروری نظارت و بازرسی درآمده است. یعنی باید مدام نیازهای تازه، حتی‌نیازهای‌غریزی‌را، برانگیخت تاانسانها

1. Produktivität

را به خرید کالاهائی که پیاپی تولید می‌شود، واداشت. آنها را قانع کرد که به راستی نیازی به این کالاها دارند، و این کالاها در حقیقت چنین نیازی را برمی‌آورند. نتیجه‌آن است که انسانهابندی بت‌انگاری[1] دنیای کالاها می‌شوند وبدین‌سان حتی در نیازهای خود، نظام سرمایه‌داری را باز ــ تولیدمی‌کنند. کالاها باید خریده شوند، زیرادیگران نیز آنها را می‌خرند، زیرا نیاز به این‌کالاها عملا برانگیخته و پیدار شده است.

این بدان معناست که باید پول کالاها را پرداخت، و چون مدام گرانتر می‌شوند، باز معنی‌آن‌این‌است‌که نبرد برای بودن، درواقع مدام حادتر می‌شود. با وجود آن‌که در صورت تقسیم عقلانی کار و ثروت اجتماعی، می‌توان این پیکار را به شیوه‌ای که تا کنون ناممکن بوده است، کاهش داد و آسان کرد. اما در جامعهٔ سرمایه‌داری کنونی درست گرایش، عکس آن‌است که وجود دارد. درست به علت ثروت موجود اجتماعی، پیکار برسر بودن دشوارتر، و نه آسانتر می‌گردد. ادغام کارگران پا برجاست. لکن همچنان که گفته آمد، به اعتقاد من این ادغام تضعیف می‌شود. به عقیدهٔ من امروز تناقضهای درونی تواناتر

1. Fetischismus

از پارسال راه خودرا می‌گشایند، وحتی در میان‌به‌اصطلاح‌طبقات‌متوسط ــ بورژوازی‌ــ این آگاهی مدام گسترده‌تر می‌شود که‌بابت جامعهٔ مصرفی ــ به‌اصطلاح جامعهٔ مصرفی‌ــ و رفاهی که در جامعهٔ مصرفی وجود دارد، شاید بهائی بسیار گران پرداخته شده است؛ آنهم نه فقط با کارهائی غیرانسانی که‌روح و جسم را می‌کشد، بلکه باکاری که صنعت بسیار مکانیزه وگاه خودکار ایجاب می‌کند، آنجا که‌کارگر در هشت ساعت تمام، کاری جز این ندارد که مدام یك پیچ را بچرخاند یایك تکمه را مدام فشار دهد و یا همان‌قطعه را به قطعه‌ای‌دیگر وصل کند. اگر بیندیشیم که این نوع نبرد برای بودن امروز در واقع دیگرضرور نیست، و باتوجه به ثروت‌موجود اجتماعی و در نظر گرفتن این امکان‌که می‌توان منابع موجود را عقلانی بهره‌برداری و تقسیم کرد، و می‌توان اکثر این نوع‌کارها را برچید وخودکار کرد، آنگاه فعالیتهائی که روح و جسم را می‌کشد، بهائی بسیار گران بنظر خواهد آمد. البته با احتساب‌این امر که بخش بزرگی از اسرافی دیوانه‌وارکه در جامعهٔ به‌اصطلاح مصرفی حکمروا است، به سود فوری‌ترین هدفها، یعنی از میان بردن فقر و مسکنت که درست در جامعهٔ بسیار

پیشرفتهٔ سرمایه‌داری همچنان پابرجاست‌و مدام پدید می‌آید، از بین می‌رود.

جنبه‌ای دیگر که نشان می‌دهد بهائی که برای جامعهٔ مصرفی پرداخته می‌شود بسیار گران است، این واقعیت است که مدام برجسته‌تر جلوه می‌کند: ثبات و رفاه در کشورهای متحد امریکا به‌ضرورت‌با جنگهای جدیداستعماری و فقیر کردن وویران‌ساختن‌بخشهای بزرگی از جهان سوم، همراه است. این‌انتقادی‌است از جامعهٔ مصرفی که نشان می‌دهد تجزیه و تحلیل مارکس هم امروز هم بر حق و برقرار است؛ که البته پاره‌ای از مفاهیم اساسی تجزیه و تحلیل مارکس، خاصه مفهوم پرولتاریا را، باید به گونه‌ای دیگر تدوین کرد.

دفاع دیگری از جامعهٔ بسیار پیشرفتهٔ سرمایه‌داری وجود دارد که در نخستین نگاه بی‌اندازه مهم‌می‌نماید. می‌گویند این جامعه دموکراسی را استوارنگاهمیدارد، و هرچه باشد اصالت تکثر[1] را تا حد بسیار امکان‌پذیر می‌سازد. خوب، بدیهی است بایداقرار کرد ــ چون واقعیتی است ــ که امروز آزادی در کشورهای متحد امریکا هنوز بیشتر است تا مثلا دراتحادشوروی، و حتماً بی‌نهایت‌بیشتر

1. Pluralisme

است تادردیکتاتوریهای فاشیستی و نیمه‌ـ فاشیستی که‌همه‌جا درجهان‌قد علم می‌کنند. از سوی دیگر نباید نادیده گرفت که همین دموکراسی تا چه حد دموکراسیی دستکاری شده و محدود است. در واقع در این‌سرزمین گروه مخالف راستینی وجود ندارد، بدان‌سان که بتواند وسائل ارتباطات جمعی را در اختیار بگیرد. مثلا یك روزنامهٔ به راستی مخالف، آنچنان که درفرانسه‌یاایتالیا هست، وجود ندارد. چهپا، چهپای رادیکال، اصلا راهی‌درخوربه‌وسائل‌ارتباطات جمعی‌ندارند زیرا، خیلی ساده است، نمی‌توانند پولهای کلانی‌را فراهم‌آورندکه برای‌خریدن زمانی ـ برابر با زمانی که گروههای دیگر می ـ توانند بخرند ـ در شبکه‌های تلویزیونی و رادیوئی، ضرور است. چپها در این دموکراسی از همان آغاز مغبونند. وانگهی این‌واقعیتی شناخته‌است‌که فراگرد[1] سیاسی‌و دموکراتیك در انحصار دو حزب بزرگ دموکرات و جمهوریخواه است، که هردو ازحیث هدفها همانند یکدیگرند. ازین‌رو از یك دموکراسی حقیقی و به راستی از پائین بهره گرفته، در واقع، نمی‌توان سخنی گفت.

1. Prozess

این گرایش، که دموکراسی در حقیقت میان احزاب حاکمی تقسیم می‌شود که در اصل و ازحیث هدف همداستانند، اگرچه در امریکا بیش از هرجای دیگر پیش رفته است، لکن به گمان من می‌توان آن‌را برحسب گرایش‌در اروپا نیز دید، خاصه درانگلستان و احتمالا در آلمان فدرال.

پرسنده:

باری، نمونهٔ جامعه‌ای که شما در برابر جامعهٔ کنونی ارائه می‌دهید، کدام است؟

مارکوزه:

بلی، مسألهٔ نمونه‌ای در برابر جامعهٔ کنونی همواره برمن بسیار ساده می‌نمود و امروزهم ساده‌می‌نماید. آنچه‌امروزجوانان می‌خواهند، دجامعه‌ای است بدون جنگ، بدون استثمار، بدون سرکوبی، بدون‌فقر وبدون اسراف. باری، جامعهٔ صنعتی پیشرفته، امروز همهٔ آن منابع فنی، علمی و طبیعی را که برای‌بنا کردن چنین جامعه‌ای ضرور است، در اختیار دارد. آنچه مانع این رستگاری می‌شود، خیلی ساده، نظام موجود است و هواخواهان آن که برای دفاع ازاین نظام شب و روز کار می‌ـ کنند، و بدین منظور وسایلی مدام خشونت ـ

آمیزتر بکار می‌بندند. ارائهٔ نمونه‌ای دیگر در برابر جامعهٔ کنونی برمن دشوار نمی ـ نماید. اما این‌که آن جامعه به طور ملموس چگونه باید باشد، امری دیگر است. لکن من معتقدم که‌برمبنای زدودن فقر، برچیدن اسراف عظیم وممانعت ازویرانی منابع، می‌توان به‌شکلی از زندگی دست یافت‌که در آن‌انسانها به راستی هستی خود را تعیین می‌کنند.

پرسنده:

راهی که به این جامعه می‌انجامد، چگونه است؟

مارکوزه:

راه به سوی این جامعه ـ این البته چیزی‌است که فقط در پیکار برای تشکیل چنین‌جامعه‌ای می‌تواند ملموس شود. آنچه فعلا در این باره می‌توان گفت، این‌است: راه درسرزمینهای متفاوت، بسیار متفاوت خواهد بود؛ برحسب درجهٔ تکامل این سرزمینها، تکامل نیروهای مولد، تکامل آگاهی، سنت سیاسی و غیره. می‌خواهم اشارات خود را به امریکا محدود کنم، چراکه این سرزمین را بهتر از همه‌جای دیگر می‌شناسم. می‌خواهم به شدت تاکید

کنم که موقعیت مثلا درفرانسه و ایتالیابسیار متفاوت است. البته سؤالی دربارهٔ فاعل تغییرات‌هست، آنهم این‌سؤال: فاعل‌انقلابی کیست؟ این پرسش بر من‌نامعقول می‌نماید، زیرا فاعل انقلابی فقط در فراگرد خود تغییر، می‌تواند پرورش یابد. این چیزی نیست که به سادگی وجود داشته باشد وباید آن را در جائی پیدا کرد. فاعل انقلابی در عمل پدیدار می‌شود، در تکامل آگاهی، در تکامل عمل.

پرسنده:

امروز فاعل می‌تواند طبقهٔ کارگر باشد؟

مارکوزه:

به من ایراد گرفته‌اند که ادعا کرده‌ام طبقهٔ کارگر دیگر فاعل انقلابی نیست. البته این قلب گفتهٔ من است. آنچه من گفته‌ام این‌است که امروز طبقهٔ کارگر در امریکا دیگرفاعلی انقلابی نیست. این یك پیشداوری از جانب من نیست، این، آنچنان که معتقدم، به‌سادگی خبر دادن از واقعیتی است. باز باید بگویم‌که موقعیت در فرانسه و ایتالیا بسیار متفاوت است. در آن کشورها که سنت نیرومند کارگری وجود دارد، سطح زندگی هنوز به

پای امریکا نرسیده است و به همین دلیل قوهٔ سرکشی طبقهٔ کارگر بسیار تواناتر از کشورهای متحد امریکاست.

پرسنده:

شمابرنقش دانشجویان همواره تأکیدی‌شدید کرده‌اید. اینان در تغییر جامعه چه نقشی بازی می‌کنند؟

مارکوزه:

هرگز ادعا نکردم‌که‌جنبش دانشجوئی، امروز جانشین جنبش کارگری به عنوان نیروی بالقوهٔ انقلابی می‌شود. آنچه‌گفته‌ام این‌است که امروز جنبش دانشجوئی نقش «محلل[1]»و هموار کنندهٔ راه‌جنبش انقلابی را دارد. این درواقع امروز نقشی بسیار تعیین کننده است. به عقیدهٔ من همهٔ ادعاهای شکست‌ـ گرایانه که جنبشی که اکثر به دانشگاهها و مدرسه‌ها محدود است نمی‌تواند جنبشی انقلابی باشد، وتنها جنبشی روشنفکرانه است ـ جنبش به اصطلاح گزیدگان ـ آری این ادعاها به‌سادگی ازکنار واقعیتها می ـ گذرد. یعنی این واقعیت را ندیده می‌گیرد‌که در دانشگاهها، درمدرسه‌ها، امروز مدیران

۱. کاتالیزور.

جامعهٔ آینده پرورش می‌یابند، و به همین دلیل تکامل آگاهی، آگاهی انتقادی، در دانشگاهها و مدرسه‌ها، وظیفه‌ای تعیین ـ کننده است.

پرسنده:

امروز در واقع‌انقلاب از چه می‌تواند سر برکشد؟ احتمالا دیگر نه از فقر، دست‌کم‌در کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی نه.

مارکوزه:

این تماماً به کشورهای‌گوناگون بستگی‌دارد. در کشورهائی که فقر چیره است، بی شك فقر نقشی عمده بازی می‌کند. در کشورهای دیگر نه. احتمالا سرشت تعیین کنندهٔ انقلاب قرن بیستم یا بیست و یکم بدین وسیله‌معلوم می‌شود که دروهلهٔ نخست از تنگدستی زاده نمی‌شود، بلکه، بگوئیم، از نامردمی، از بیزاری از اسراف و فراوانی به اصطلاح جامعهٔ مصرفی، اکراه از قساوت و نادانی انسانها؛ وبه‌همین دلیل خواست اصلی این انقلاب ـ درواقع‌برای‌نخستین‌باردر تاریخ‌ـ این خواهد بود: یافتن هستیی که به راستی درخور انسان باشد، وبناکردن شکلی تماماً تازه از زندگی. پس مسأله فقط بر سر

تغییری کمی نیست، بلکه بر سر تغییری‌کیفی است.

پرسنده:

انقلاب ناشی از اکراه و بیزاری ـ آیا این اندیشه‌ای غیر مارکسیستی نیست؟

مارکوزه:

به‌هیچ روی غیر مارکسیستی نیست، زیرا بیزاری خود دارای دلایل عینی و اجتماعی بسیار قوی است. بیزاری فقط ترجمان تضاد، تضادی مدام فزاینده است که بر سراسر جامعهٔ سرمایه‌داری فرمان می‌راند: یعنی تضاد میان ثروت عظیم اجتماعی و استفادهٔ مسکینانه و ویرانگر از آن. وهمین تضاد است‌که به هنگام بالا بودن سطح‌آگاهی، به صورت بیزاری از جامعهٔ موجود بروز می‌کند.

پرسنده:

آقای پروفسور، راستی نمی‌توان از راه اصلاحات به جامعه‌ای انسانی ومستقل دست یافت؟

مارکوزه:

اصلاحات را می‌توان وباید آزمود. همهٔ‌آنچه رامی‌تواند فقر، بینوائی واختناق‌را تسکین دهد، باید آزمایش کرد. لکن استثمار و سرکوبی به ذات تولید سرمایه‌داری تعلق دارند، همچنان که جنگ و تمرکز قدرت اقتصادی به ذات تولید سرمایه‌داری تعلق دارد. اما این بدان معنی است که دیر یازود به نقطه‌ای دست یافته‌خواهد شد که‌اصلاحات بامرزهای نظام موجود برخورد می‌کنند؛ آنجا که اجرای اصلاحات ریشه‌های تولید سرمایه‌داری را خواهد برید: یعنی سود را. این همان نقطه‌ای است که نظام در برابر اصلاحات نیز از خود دفاع می‌کند، به خاطر بقای خویش باید از خود دفاع کند؛ آنگاه این پرسش مطرح می‌گردد: آیا انقلاب‌ممکن است؟

پرسنده:

جامعهٔ رستگار پس از انقلاب چگونه سازمان خواهد یافت؟ می‌تواندجامعهٔ پیچیدهٔ‌کشورـ های صنعتی غرب را مثلا طبق نظام شورائی بنانهاد و باز هم‌قدرت بازده و استانداردهای تکنولوژیك آن‌را نگاهداشت؟

مارکوزه:

این‌که جامعهٔ پس‌از انقلاب چه‌شکل سازمانی ملموسی خواهد داشت، چیزی است که امروز نمی‌توانیم تعیین کنیم. چنین کاری، اگر انجام گیرد، بیهوده است. ما آزاد نیستیم و به عنوان ناآزادان بیگمان نمی‌توانیم از پیش تعیین کنیم که انسانهای آزاد چگونه زندگی وجامعهٔ خودرا ترتیب می‌دهند. البته می‌توانیم برخی نهادهای اصلی را به گونه‌ای طراحی کنیم. «نظام‌شورائی» البته مفهومی است که از حیث تاریخی بار پیشداوریهارا برخود دارد. لکن به عقیدهٔ من بنیاد فکر هنوز معتبر است. گفتم که در جامعه‌ای‌آزاد انسانها زندگی و هستی خودرا خود تعیین می‌کنند. ازعناصر این‌زندگی، نخست یکی آن است که آنان خود باید معین کنند که‌کار از حیث اجتماعی ضروری چگونه تقسیم شود و همین کار در جهت کدام هدفهاباشد. احتمالا بهترین راهش این است که این در وهلهٔ نخست در اجتماعات محلی ومنطقه‌ای، کمیته‌ها، شوراها، اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید، بگذرد و اینان در محل از همه بهتر خواهند دانست‌که اولویتها کدام باید باشند و کار از حیث اجتماعی ضروری چگونه باید تقسیم شود.

پرسنده:

اما چه کسی ضمانت می‌کند که برچیدن‌شیوهٔ تولید سرمایه‌داری به پیدایش جامعه‌ای بینجامد که در آن فرد آزاد باشد، و بتواند خویشتن خود را تحقق بخشد؟ به هرحال جامعه‌های موجود سوسیالیستی‌چنین‌اطمینانی را توجیه نمی‌کنند.

مارکوزه:

برای این ضمانتی وجود ندارد. تاریخ شرکت بیمه نیست. نمی‌توان انتظار ضمانت داشت. چیزی که می‌توان گفت این است که برچیدن جامعهٔ سرمایه‌داری به هرحال زمینه‌ای را فراهم تواند آورد که جامعه‌ای آزاد می‌تواند در آن نشو و نما کند.

پرسنده:

چپ جدید کدام کردار ملموس سیاسی را باید پیشه‌کند؟ آیا سیاست همپیمانی این گروهها را با دیگر نیروهای انتقادی اما غیر مارکسیستی توصیه می‌کنید ؟ مثلا از جمله با نیروهای پارلمانی؟

مارکوزه:

به این سؤال باید برحسب درجهٔ تکامل

کشورهای سرمایه‌داری پاسخهائی متفاوت داد. آنجا که ضد انقلاب دست‌اندرکاراست، یك سیاست همپیمانی ضروری است. لکن این سیاست برای چپ جدید فقط می‌تواند گذرا باشد نه یك اصل سیاسی ! و چنان سیاستی فقط می‌تواند به هدفهای معین در موقعیتهای‌معین محدود باشد، مثلا تظاهرات، انتخابات محلی وغیره. و از این‌که بگذریم، به عقیدهٔ من‌همهٔ مخالفتهای سرکشانهٔ‌امروز، مخالفتی خارج از پارلمان است.

پرسنده:

آیا چپ جدید مجاز است که در اقدامات بیرون از پارلمان علیه نظام موجود زور به کار برد؟

مارکوزه:

من معتقدم که این مساله را نمی‌توان در یك گفتگوی عام بحث کرد، بلکه باید فقط آن‌را با کسانی که در مساله سهیم هستند، در محفل سهیمان ــ و تعیین جهت آن برحسب موقعیتهای معین ــ به بحث گذاشت. کلا دربارهٔ مساله زور و خشونت فقط می‌توانم آنچه را تکرار کنم که پیش از این گفته‌ام، و آن این‌که در جامعهٔ موجود خشونت به

میزانی بسیار عظیم، نهادی شده، و مسألهٔ اصلی نخست این است که خشونت از چه کسی سر می‌زند. به عقیدهٔ من در هر حال در مرحلهٔ ضد انقلاب آغاز شونده، می‌توان گفت که خشونت نخست از جامعهٔ موجودسر می‌زند، و از این حیث گروه مخالف دربرابر مسألهٔ خشونت متقابل، خشونت دفاع ــ و بیگمان نه خشونت پرخاشگری ــ قرار می‌گیرد.

پرسنده:

آخرین پرسش من این است : در جامعهٔ رستگاری که از آن سخن می‌گوئید، فرض را برساخت انسانشناسانه‌ای تازه از انسان نمی‌نهید؟ انسانی که همواره کرداری نیکو و همدردانه دارد؟

مارکوزه:

نه، گمان نمی‌کنم. آنچه من فرض می‌کنم ، انسانی نیست که همواره کرداری نیکو و همدردانه دارد، بلکه انسانی است که‌نخست و شاید برای نخستین‌بار در تاریخ می‌تواند کرداری به راستی نیکو و همدردانه داشته باشد. من عقیده دارم که بر مبنای‌دستاوردهای جامعهٔ صنعتی امکان آن داده شده است

که غریزه‌هائی‌که به خاطر تسلط، سرکوب شده بودند، به میزانی وسیع آزاد گردند، و برمبنای این غرایز آزاد شده ــ غرایززندگی نه‌غرایز ویرانگری ــ برای نخستین‌بار در تاریخ، همدردی می‌تواند به صورت یك حقیقت درآید.(زیرا غرایز زندگی در نقطهٔ مقابل غرایز پرخاشگرانه قرار دارند، و آن امکان و شرایطی را در هستهٔ خود دارند ، که برای بهبود زندگی، برای بهره‌مندی بیشتر از زندگی، ضروری است؛ آنهم نه بردیگران، بلکه با دیگران.)

هربرت مارکوزه

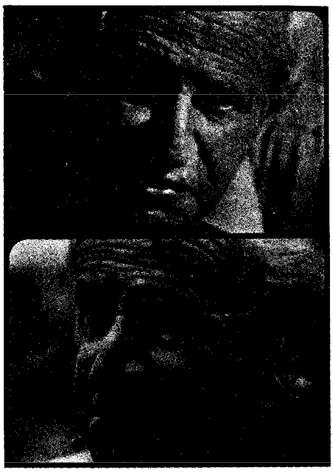

انتقادو برنامه
کارل پوپر: جامعهٔ نو

درسالهای ۳۶ـ۱۹۳۵ برای نخستین‌بار به انگلستان‌رفتم. ازاتریش آمده‌بودم،کشوری که دیکتاتوری به‌نسبت ملایم برآن حکمروا بود، لکن در تهدید همسایهٔ ناسیونال سوسیالیست خود قرار داشت. در هوای‌آزاد انگلستان می‌توانستم نفس بکشم. چنان‌بود که گفتی پنجره را گشوده‌اند. نام «جامعهٔ باز» زادهٔ این تجربه است.

خصلتهای بارز جامعه‌ای باز را چه می‌بینیم؟ می‌خواهم دو نکته را عنوان کنم: نخست این که در جامعهٔ مورد نظر من ، بحث آزاد امکان‌پذیر است، و این بحث برسیاست تاثیر دارد. دوم این‌که نهادها به خاطر صیانت از آزادی و ناتوانان، وجود دارند . نخست دربارهٔ نکتهٔ دوم! دولت به وسیلهٔ نهادهای حقوقی و اجتماعی از شهروندانش

در برابر رنج از خشونت صیانت می‌کند، و دولت می‌تواند از شهروندانش در برابر سوء استفاده از قدرت اقتصادی صیانت‌کند. این کار هم اکنون روی می‌دهد و می‌تواند بهبود یابد. ما باید نهادهائی اجتماعی برپا کنیم تا از آنان‌که‌از نظر اقتصادی ناتوانند، دربرابر توانگران صیانت کند؛ یعنی‌نهاد ـ هائی برای صیانت در برابر استثمار. زیرا قدرت سیاسی می‌تواند قدرت اقتصادی را مهار کند. مارکسیستها امکانات سیاست، خاصه آنچه را «آزادی صوری» می‌نامند، دست‌کم می‌گیرند.

پس من براهمیت مرکزی نقش نهادهای سیاسی برای اصلاحات اجتماعی تاکید می ـ کنم. آنچه مهم است، این نیست که چه کسی حکومت می‌کند، بلکه این است که چگونه حاکمان را ممیزی می‌کنند.

بدین ترتیب به نکتهٔ اول باز می‌گردم، به اهمیت بحث آزاد و آشکار. ازکشورهائی‌که نظام اجتماعی کمابیش باز دارند، کشورـ های متحد امریکا از همه مهمتر است. سرنوشت همهٔ جامعه‌های باز دیگر، به سرنوشت‌آن‌بسته‌است. از آزادی بردگان در امریکا، از آن جنگ‌خونین داخلی پنج ساله میان شمال و جنوب، صد سالی گذشته است.

این برای کشور بحرانی هولناك، بحرانی وجدانی بود. امروز هم امریکا در بحران وجدانی همانندی قرار گرفته است، هم به خاطر مسألهٔ سیاهپوستان و هم به خاطر ویتنام.

در اینجا به‌روشنی می‌بینیم که برای باز بودن یك جامعه مهمترین چیز چیست: آزادی عقیده، وجود گروه مخالف. بزرگترین روزنامه‌ها، متنفذترین مفسران تلویزیونی و رادیوئی، (با دولت) به شدت مخالفت می‌ـ کنند. مخالفان خواستار تخلیهٔ ویتنام از نیروهای مسلح امریکائی هستند؛ و زیر نفوذ اینان، حکومت آن را به عنوان برنامه پذیرفته است. ما در اینجا با پیشامدی یگانه روبرو هستیم که فقط در جامعه‌ای باز پنداشتنی است: پس از سالها جنگ،حکومت بر اثر بحث آشکار و آزاد مجبور می‌شود اعتراف کند که جنگ اشتباهی سنگین بوده است و باید هرچه زودتر پایان گیرد.

بدیهی است نمی‌خواهم در اینجا دموکراسی امریکا را به‌مثابه آرمانی وانمود کنم.امریکا کشوری است که در آن اعمال خشونت‌آمیزو تبهکاری بسیار زیاد است. پس از قتل پرزیدنت کندی، امریکا به شیوه‌ای شگرف تغییر کرده است. پیش از آن، اوضاع و

احوال سرشار از امید بود. لکن اکنون‌کشور در افسردگی به سر می‌برد که بر اثر قتل مارتین لوترکینگ ورابرت کندی، و به‌سبب جنگ ویتنام، روز به روز عمیقتر شده‌است. امریکائیها دیگر مطمئن نیستند که سرزمینشان، بهترین سرزمین و شکل حکومتشان بهترین شکل است. این خشونتها شاید گاه نتیجهٔ سنت امریکائی باشد، لکن نتیجهٔ شکل حکومتی یا به اصطلاح نظام حکومت نیست. به راستی شکلهای زندگی و معتقدات در امریکا خیلی سریع تغییر می‌ـ کند: جامعه‌های باز خیلی با ثبات نیستند، درست به این‌دلیل که در معرض بحث‌انتقادی قرار دارند. دیکتاتوریها با ثبات‌ترند، و از آنها‌بیشتر «اوتوپی»ها، که همواره به‌عنوان جامعه‌های ایستا یاد می‌شوند.

پرسنده:

شما می‌گوئید دولت می‌تواند به وسیلهٔ نهادـ های سیاسی از شهروندانش در برابرقدرت اقتصادی صیانت کند. البته که می‌توانند، لکن مارکسیستها ایراد می‌گیرند که درست همین نهادها در دست حاکمان‌است‌ودر نتیجه بی‌تأثیر است.

کارل پوپر:

من این را بی‌اندازه مبالغه‌آمیز تلقی می‌کنم. طبیعی است که در شیوهٔ دموکراسی هرنهادی گاه در دست این گروه است و گاه در دست گروهی دیگر. این کاملا روشن است. لکن این اندیشه که نهادها در دموکراسی مدام در دست بورژوازی است، چیزی جز روایتی از افسانهٔ مارکسیستی دربارهٔ دیکتاتوری طبقاتی نیست: که هر دولت، دولتی‌دیکتاتور است، ودموکراسی به اصطلاح صوری،چیزی جز دیکتاتوری طبقاتی نیست. همچنان که گفتم من این را قصه می‌دانم.

پرسنده:

اما در اینجا دست کم عناصر جامعهٔ طبقاتی نمایان نمی‌شوند، هنگامی که در جمهوری فدرال آلمان، هفتاد در صد از ثروت‌نو پدید به کیسهٔ گروه دارندگان مشاغل آزاد، یعنی کوچکترین گروه، سرازیر می‌شود، حال آن که گروه کارگران، که تعدادشان هفت برابر آنهاست، باید به سی درصد باقیمانده قناعت کند؟ هنگامی که نظام مالیاتی قشر کوچکی را از امتیازات برخوردار می‌سازد؟ هنگامی که صاحبان سرمایه بدون هیچ کوششی، ثروتی مدام بیشتر می‌آکنند، حال

آن‌که بخش بزرگ کارگران باید تمامی درآمدش را مصرف کند و در نتیجه هرگز نمی‌تواند صاحب سرمایه شود؟

کارل پوپر:

شما در اینجا چند سؤال را با هم مطرح می‌ـ کنید. کلمهٔ «طبقه» می‌تواند معناهای گمراه کنندهٔ بسیار داشته باشد. مارکسیستها ادعا می‌کنند که همهٔ دموکراسیها دیکتاتوریهای نقابدارند، اما این ادعای‌گمراه‌کننده ربط اندکی با وجود تفاوتهای بزرگ در ثروت دارد. زیرا جامعه‌ای آزاد، با امکانات‌برابر برای همه، پنداشتنی است ـ همه از آموزش برابر برخوردار باشند و مالیات بر ارث، ثروت را یکسان تقسیم کند ـ لکن باز هم امکان‌داردکه درچنین‌جامعه‌ای‌میان ثروتهای نوپدید تفاوتهائی بزرگ وجود داشته‌باشد. تا زمانی که فقر وجود نداشته‌باشد، مشکل بتوان این را به عنوان عیبی تلقی کرد: ثروتهای بزرگ تقریباً تماماً سرمایه‌گذاری می‌شودوآزمودن‌نوآوریهای تجربی‌را امکان‌ـ پذیر می‌سازد. اما در چنین جامعه‌ای نه تنها ثروتمند، بلکه فقیرهم می‌تواند وجود داشته باشد؛ در این صورت آن عیب بزرگی است. اما با وجود این، فقیران و اغنیا، طبقه به

معنای مارکسیستی‌آن نیستند. ولی اشارهٔ شما به آلمان فدرال استناد می‌کرد، شما به این کشور ایراد می‌گیرید که ثروت نوپدید درآن، بسیار ناساز تقسیم می‌شود. این‌برای سرشت طبقاتی کشور دلیلی اندك به‌دست‌می‌دهد، وبرای‌دیکتاتوری طبقاتی در آن هیچ دلیلی نمی‌آورد. همچنین ادعا می‌ـ کنید که نظام مالیاتی به طور یکجانبه‌قشر کوچکی‌را از امتیازات برخوردار می‌گرداند. اگر چنین باشد،همانا چاره اندیشیهائی در یك دموکراسی وجود دارد، بدان‌سان که در نظام مالیاتی انگلیس و حتی امریکا می‌توان دید. در انگلستان مقداری به مراتب بیشتر از نیمی از درآمد ملی به‌شکل مالیات، نصیب دولت می‌شود: مالیات بردرآمد، مالیات بر شرکتها و مالیات غیر مستقیم. لکن فشار مالیاتی احتمالا درست از آن رو خیلی زیاد است که تمامی اقتصاد، از جمله صاحبان کمترین درآمدها، از آن رنج می‌برند.

این نااستواری تعلیم مارکسیستی را نشان می‌دهد که همهٔ دموکراسیها دیکتاتوریهای نقابدارند. وبا وجود آن‌که شاید بتوان ـ مانند شما ـ از «عناصر جامعه‌ای‌طبقاتی» سخن گفت، از سوی دیگر می‌توان گفت که دموکراسیهای متفاوت، درجات متفاوتی از

نزدیکی به یك جامعهٔ بی‌طبقه را تحقق می ـ بخشند.

پرسنده:

معتقد نیستید که ساخت سیاسی دموکراتیك صوری هنگامی می‌تواند جان بگیرد که در قلمرو اقتصادی، معادل خودرا بیابد؟

کارل پوپر:

که ساخت سیاسی دموکراتیك صوری هنگامی می‌تواند جان بگیرد که در قلمروی اقتصادی، معادل خود را بیابد؟ اجازه بدهید پرسش شما را به‌زبانی ساده‌تر ترجمه کنم: آیاوجود داشتن ثروت و فقر باهم‌یك ناخوشی تحمل‌ـ ناپذیر اجتماعی نیست؟ پاسخ من این است: فقر ناخوشی بزرگی است و هنگامی بدتر می‌شود که با ثروت بزرگ همزمان‌افتد. اما ناخوشیی بدتر از تضاد میان‌فقر وثروت، تضاد میان نـاآزادی و آزادی است ـ تضاد میان یك طبقهٔ جدید ـ دیکتاتوری حاکم ـ و شهروندانی مغضوب‌است که به اسارتگاهها یا جاهای دیگر تبعید شده‌اند.

پس من بزرگترین ارزش دموکراسی را در امکان بحث آزاد و عقلانی و تأثیر این بحث انتقادی در سیاست می‌بینم. بدین‌ترتیب به

شدت مخالف کسانی هستم که به خشونت اعتقاد دارند؛ خاصه فاشیستها. درست همان سان بامارکسیستهای انقلابی و نیز با نئومارکسیستها مخالفم که ادعا می‌کنند بحث «عینی» وجود ندارد: پیش از آن که انسان به بحث باکسی تن دردهد، بایدبداند که وی در برابر جامعه موضعی انقلابی ـ مارکسیستی دارد؛ یعنی جامعهٔ به اصطلاح «سرمایه‌داری» کنونی را از بیخ رد می‌کند. این یعنی که بحث دربارهٔ مسائل اصلی ناممکن است.

پس، ضد روشنفکران فاشیست، و انقلابی‌ـ های مارکسیست در این نکته‌همداستانند که با مخالف نمی‌توان و نباید بحث کرد. هردو بحث انتقادی‌رادر بارهٔ‌موضع‌خود،ردمی‌کنند. لکن باید اندیشید که این رد کردن چه معنائی دارد. معنایش این است که به قدرت رسیدن همانا وسرکوبی‌همهٔ مخالفان همان. معنایش رد جامعهٔ باز، رد آزادی، و پذیرش فلسفهٔ خشونت است.

به تأثیر این اندیشه‌ها، مارکسیستهاو نئومارکسیستها در برابر دستاوردهای دموکراسی نیز نابینا هستند ـ همان دموکراسی که برای آنان نشر اندیشه‌هاشان را امکان‌پذیر می‌سازد. نظریهٔ آنان‌بدانان

می‌آموزد که آزادی سیاسی بی‌ارزش یاتقریباً بی‌ارزش است، زیرا جز دیکتاتوری نقابدار نیست.

اما این به‌تمامی غیرواقع‌بینانه است، زیرا می‌بینیم که احیای دوبارهٔ مارکسیسم‌در همهٔ جامعه‌های باز غرب ــ و فقط در این‌جامعه‌ها ــ روی داده است. دموکراسیها همواره در به‌روی اندیشه‌ها، خاصه اندیشه‌های‌مخالف، می‌گشایند. این‌دموکراسیها که ازدیکتاتوری نقابدار بودن بسیار فاصله دارند، آماده‌اند تا به خود شك کنند: خوب می‌دانند که بسیاری چیزها چنان‌که باید نیست. اندیشه‌ها فقط در جامعه‌ای باز فرصت آن را دارند که پیروز شوند. مارکسیستهائی که می ــ پندارند دموکراسیها فقط دیکتاتوریهای نقابدارند، نمی‌بینند که همهٔ دیکتاتوریها، چه چپ و چه راست، دراصل همینند.

همهٔ اینها دنبالهٔ نظریه‌هائی نادرست است‌که آنان‌را دربرابر اهمیت‌نبردانتقادی‌اندیشه‌ها و بحث انتقادی، نابینامی‌کند.

پرسنده:

آقای پروفسور، «جامعهٔ باز» شما منوط به تکثر نیروها، برابری‌امکان برای‌همه است، که البته در قوانین اساسی دموکراسیهای

این امری است که مراتب دارد.

من به عقل اعتقاد دارم؛ به این معنی که اعتقاد دارم همگی باید بکوشیم موضعی را که توصیف کردم، پیشه کنیم. البته اعتقاد ندارم که این کاری سهل است یا آن که همهٔ انسانها همواره عاقلند. انسانها فقط به ندرت عاقلند. من به قهر و خشونت عقل یا قدرت‌عقل‌نیز اعتقادی‌ندارم. بلکه‌اعتقادم این است که میان عقل و خشونت باید یکی را برگزینیم. و اعتقاد دارم که عقل یگانه چاره در برابر خشونت‌است، وخشونت اگر هنگامی که اجتناب‌پذیر باشد، بکاربسته شود، جنایت است.

اما مارکسیستها به عقل اعتقاد ندارند، چون می‌پندارند که پشت سر همهٔ استدلالها، فقط علقه‌های خودپسندانهٔ انسانی نهفته است.

البته به‌شیوه‌ای بدیهی‌درست است‌که علقه‌ها، خاصه علقه‌های اقتصادی انسانها، درسیاست نقشی بزرگ دارند. اما کاملا روشن است‌که چیزهای دیگر نیز نقشی‌بازی می‌کنند، برای مثال آرزوی دادگر بودن. عمل مارکسیستی بر نظریه‌ای‌گمانپرورانه وبسیار هوشمندانه استوار است، و از این حیث چندان ضد روشنفکرانه، که‌عمل فاشیستی هست، نیست.

این حکم صادق است: هرچه انسانها بیشتر باشند، به‌همان نسبت دولتها نیز بیشترند. از راه خشونت می‌توان بشریت را بسیار آسان نابود کرد. آنچه ضروری است، کوشش برای جامعه‌ای عقلائی‌تر است، جامعه‌ای که درآن نزاعها بیش از پیش عقلائی‌تر فیصله یابد. می‌گویم «عقلائی‌تر!» زیرا جامعهٔ عقلائی وجود ندارد، لکن همواره جامعه‌ای هست که عقلائی‌تراز جامعهٔ موجود است و به همین جهت باید در صدد دست یافتن بدان باشیم. این خواستی واقع‌بینانه است، نه پنداری واهی.

غربی وجود دارد، اماالزاماًدرواقعیت‌سیاسی (جوامع غربی) وجود ندارد. عقیده داریم‌که «جامعهٔ باز» هم اکنون وجود دارد یا باید آن‌را بنیاد نهاد؟

کارل پوپر:

عقیده دارم‌که «جامعهٔ‌باز»، هم واقعیت است وهم‌آرمان. بدیهی‌است‌که‌در هرجائی‌گونه‌ای از باز بودن وجود دارد. دریك‌دموکراسی، جامعه پخته‌تر، رشد یافته‌تر و بازتر از دموکراسی دیگر خواهد بود. بدی‌یا خوبی آن به‌چند عامل بستگی دارد: به تاریخ پیشین آن؛ سنت‌آن؛ نهادهای سیاسی آن؛ روشهای پرورش آن؛ و سرانجام به انسانهائی که این نهادها را از زندگی سرشار می‌کنند. پیشنهاد می‌کنم که میان دموکراسیها و دیکتاتوریها، مرزی بسیار روشن کشیده شود. انسان هنگامی در دموکراسی زندگی می‌کند که نهادهائی‌وجود داشته باشد که تعویض حکومت را بی‌بکار بستن خشونت امکان‌پذیر می‌سازد؛ یعنی نیازی نباشد که حکومت را به زور برچینند. این سرشت دموکراسی است. اما اگر دموکراسی داشته باشیم، آنگاه تا جامعه‌ای به راستی باز، هنوز راهی دور در پیش است.

اما در واقع مقصود یکی است: عمل مارکسیستی، با آن‌که بر نظریه‌ای موکد استوار است، ضد روشنفکرانه و عقل ستیز است.

خشونت همواره انسان را عمیقتر به‌خشونت می‌کشاند. انقلابهای‌خشونت‌آمیز، انقلابیها را می‌کشد، و آرمانهایشان را تباه می‌سازد. جان سالم فقط آنهائی بدر می‌برند، که در جان سالم‌بدر بردن، کوشاترین کارشناسانند. آنچه انقلابی چپ، بی‌شك به‌بارخواهدآورد، از دست رفتن آزادی انتقاد و مخالف‌خوانی است. این گاه به تصادف وابسته است که دیکتاتوری زاده از انقلاب، چپ باشد یا راست؛ تفاوت حقیقی در نامگذاری است. من ادعا می‌کنم که فقط در دموکراسی، در جامعه‌ای باز، امکان آن را داریم که بدی را برچینیم. اگر این نظم اجتماعی را باانقلابی خشونت‌آمیز ویران سازیم، آنگاه نه فقط در پیدایش قربانیهای‌سخت‌انقلاب، گناهکاریم، بلکه حالتی پدید خواهیم آورد که الغای ناخوشیهای اجتماعی، ناعدالتی و اختناق را ناممکن می‌گرداند. من مدافع آزادی فردیم‌و از قهر دولتی، گردنفرازی مقامات اداری، نفرت‌دارم. امابدیخانه دولت، بدی‌ضروری است؛ به‌کلی‌بدون‌دولت، نمی‌شود. متأسفانه

کارل پوپر

زمینهٔ نظری هربرت مارکوزه

پرسنده:

آقای پروفسور، برنامهٔ سیاسی شما البته از حیث نظریهٔ علمی دارای پشتوانه‌ای معین است. بگذارید در این باره به اختصار حرف بزنیم. نخست: آیاعرفهای اخلاقی‌ــ‌اجتماعی اصولا از لحاظ علمی اثبات کردنی هستندیا آن‌که برمبنای ارزشهائی قرار دارندکه‌گرچه اندیشیده شده‌اند، لکن به عقل کاملا قابل اثبات نیستند؟

مارکوزه:

این عرفها بیشك برارزشهای ذهنی استوار نیستند. همه‌چیز بدان وابسته است‌که شما از «علم» و «علمی» چه می‌فهمید. اگر می ــ پندارید که مدل علوم‌طبیعی‌یگانه‌مدل علمی است، آنگاه البته علوم اجتماعی و عرفها یا ارزشهائی‌که دراین علوم تقدم دارند، غیر

علمی‌اند. امامن همانی‌علمی‌و مدل‌علوم‌طبیعی را، به‌مثابهٔ نخوتی‌یك سونگرانه یا به‌سادگی نادرست، تلقی‌می‌کنم. علومی‌وجوددارد‌که بر تجزیه‌و تحلیل انتقادی‌واقعیتهااستوار است و قلمروهائی را دربر می‌گیرد که روش علوم طبیعی‌که همه‌چیزرا به کمیت تبدیل می‌کند، به‌هیچوجه نمی‌تواند بدانها دست یابد. به این دلیل می‌گویم که علمی بودن، بدان سان که در علوم اجتماعی حاکم است یا دست کم باید حاکم باشد، به یك معنا حتی دقیقتر و درست‌تر از مدل علوم طبیعی است.

پرسنده:

پس روشهائی علمی در آن سوی بررسی تجربی و منطق قیاسی وجود دارد؟

مارکوزه:

در آن سوی بررسی تجربی و منطق قیاسی، این به سادگی همه چیز را که اصولا بتوان تصور کرد، دربر می‌گیرد. من‌می‌گویم روش علمی در علوم اجتماعی، تکرار می‌کنم، بر تجزیه و تحلیل انتقادی واقعیتهائی قرار دارد که تجزیه و تحلیل انتقادی از گرایشها را نیز دربرمی‌گیرد، وشامل امکاناتی‌تاریخی می‌گردد که به نوعی قابل نمایش باشند. و

این همان چهارچوبی است که روش علوم اجتماعی درآن‌جا می‌گیرد.

پرسنده:

از پاسخ شما چنین برمی‌آید که شما ــ به خلاف مارکسیستهای سنتی ــ چیزی مانند «دیالکتیك» را که نوع دومی از منطق باشدو برمنطق قیاسی برتری داشته باشد، قبول ندارید؟

مارکوزه:

درست است. من در گنجاندن دیالکتیك به عنوان یك «رشتهٔ درسی» در تقسیم کار دانشگاهی سودی نمی‌بینم.

پرسنده:

همبستگی میان نظریه و عمل چیست؟ مقصود فقط این است که دانشمند، نظریه‌پرداز، باید در برابر مسائل سیاسی نیز موضع بگیرد، یا مقصود چیزی بیش از این است؟

مارکوزه:

همان‌طور که اکنون گفتید، این رابطه‌ای شخصی و خصوصی میان نظریه و عمل‌است. من‌عقیده دارم که‌میان نظریه وعمل رابطه‌ای

عینی و ماهوی وجود دارد. مثلا معتقدم که مفهوم آزادی، مفهوم عدالت، مفهوم انسانیت، بشریت، اگر به درستی تجزیه و تحلیل و پرورده شود، نبرد علیه ناآزادی موجود، استثمار موجود وناانسانیت موجود را دربر می‌گیرد. پس همبستگی میان‌نظریه و عمل، یك همبستگی درونی و ماهوی‌است. یا به عبارت دیگر: مفاهیم نظری، اگر قلمرو عمل را دربر نگیرد، نادرست است.

پرسنده:

نکته‌ای‌دیگر: درك دموکراسی «بورژوائی»، تصمیم برای دموکراسی پارلمانی، از این فرض پدید می‌آیدکه‌حقیقت‌عینی درسیاست وجود ندارد، یا به ندرت وجود دارد، و بدین دلیل باید نظام را برای اندیشه‌های نوباز نگاهداشت. مارکسیسم که نه تنها واقعیات، بلکه عرفها و ارزشهای سیاسی و اخلاقی را اثبات کردنی می‌داند، شاید مانع‌نفوذاندیشه‌های تازه شود. آیا در اینجا جوانه‌ای از جزمی بودن ــ اگر نخواهیم بگوئیم استبداد توده‌گیر ــ نهفته نیست؟

مارکوزه:

شاید چنین باشد که دموکراسی پارلمانی،

مبدأ حرکت را این فرض قرار می‌دهد که نظام باید برای‌اندیشه‌های‌نو باز نگاهداشته شود. اماحقیقت چیست؟ اگر این فرض‌چدی انگاشته شده‌باشد، آنگاه کافی نیست که‌آزادی فکر، آزادی بیان و آزادی نشر داده شود ــ باید شرایط عینی وذهنی برای فهم و نشر اندیشه‌ها وجود داشته باشد یاآفریده شود. درکشورهای متحد امریکا انسان هنوز می‌تواند تقریبا هرآنچه می‌خواهد، بگویدوچاپ کند. اما: اولامجازات،دیری‌به‌انتظارنخواهد ماند: از دست دادن شغل، ندادن عنوان دکتری، مراقبت و درصورت ضرورت،پلیس و دادگاه. ثانیا فشار وسائل انحصاری شدهٔ ارتباطات جمعی وادغام عمومی، آنچنان‌مؤثر است که به‌آسودگی می‌توان اجازهٔ آزادی بیان و نشر را داد. این امر از بسته بودن نظام حکایت می‌کند، نه از گشادگی آن. بدیهی است که باید ازاین آزادی بیان و نشر استقبال و دفاع کنیم. این شرط مقدماتی نبرد و هدف ماست.
آنچه به‌جامعهٔ راستین سوسیالیستی مربوط است: این جامعه برای اندیشه‌های نو باز خواهد بود، وگرنه سوسیالیستی نیست.

پرسنده:

آیا با این برداشت موافقید که مارکسیسم نظام فکری بسته‌ای است‌که درآن سختگیرانه به‌شیوهٔ قیاسی، همهٔ معرفتها و خواستها از بینشهای اصلی ماتریالیسم دیالکتیك و تاریخی قابل استنتاج است؟
یاآن که می‌توان مارکسیسم را به عنوان حاصل جمع خواستهائی سیاسی ــ اخلاقی فهمیدکه اگر چه ازحیث علمی قابل‌اثباتند، اما می‌توانند از زمینهٔ سنتی فلسفی‌شان‌جدا شوند؟

مارکوزه:

مارکسیسم «نظام‌بستهٔ فکری» نیست. عینیت یا اعتبار عام آن همان اعتبار و عینیت‌تاریخ است. مارکسیسم خود در تاریخ نیروئی مؤثر است و در آن تغییر می‌کند ــ بی آن‌که مبنای مفهومی خود را رها کند. مبنا تجزیه و تحلیل دیالکتیکی فرا گرد اجتماعی است‌که از آن ضرورت انسانی ــ نه «طبیعی»! تغییر جامعه، ناشی می‌شود.

هربرت مارکوزه

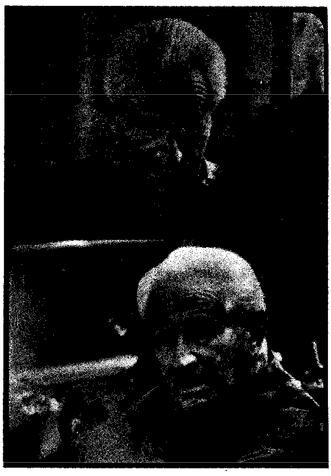

زمینهٔ نظری کارل پوپر

پرسنده:

در کتابهای «منطق پژوهش» و «حدس و تکذیب»، شما جوانهٔ نظریهٔ علمی خود را پرورانیده‌اید: «عقلگرائی انتقادی».
می‌توانید بنیاد اندیشهٔ خود را یك‌بار دیگر در اینجا شرح کنید؟

کارل پوپر:

سقراط در دفاعیهٔ معروف خود می‌گوید: «می‌دانم که هیچ نمی‌دانم: و این را هم به زحمت. باوجود این، سروش معبد دلفی مرا خردمندترین مردمان قلمداد کرده است.» و پس از لختی تفکر، سقراط راه حل زیر را می‌یابد: «به‌نادانیم‌آگاهم. شاید این آگاهی به حدود تنگ من است که مرا اندکی خردمندتر از دیگران می‌گرداند، که حتی نمی‌دانند که هیچ نمی‌دانند.» سقراط نیز

می‌گوید که سیاستمدار پادولتمرد باید خردمند باشد. منظورش این بود: «یک سیاستگر باید بیش از انسانهای دیگر به نادانیش آگاه باشد. زیرا مسئولیتی گران همیشه بردوش اوست. این مسئولیت باید او را به بینش، به مرزهایش، و به فروتنی روشنفکرانه‌اش رهنمون شود.»

من با سقراط موافقم. در اینجا می‌توانم سرزنش اصلیم را به همهٔ مارکسیستهای نو، به بهترین وجه چنین بیان کنم: مارکسیستها می‌پندارند که بسیار می‌دانند. اصلا فروتنی روشنفکرانه ندارند. به‌دانش خود و به یك اصطلاح شناسی[1] با شکوه می‌بالند.

این سرزنش متوجه مارکس یا انگلس نیست. اینان متفکرانی بزرگ و اصیل بودند که اندیشه‌هائی نو داشتند که اغلب به دشواری بیان کردنی بود. هرکس چیزی تازه و سهم برای گفتن دارد، علاقه به فهماندن دراو هست؛ و بزرگترین ارزشها را به سادگی و درخور فهم ــ تا آنجا که میسر است ــ می‌توان نوشت. هیچ‌چیز آسانتر از دشوار نوشتن نیست. اما من مارکسیستهای نو و انقلابی را متهم می‌کنم که گزافه و دشوار

1. Terminologie

می‌گویند و می‌کوشند با اندیشه‌های اندك و سخنان بسیار، بر ما تأثیر گذارند. هیچ‌چیز برای آنها بیگانه‌تر از فروتنی روشنفکرانه نیست. به مکتب سقراط نرفته‌اند، درمحضر کانت هم نه، بلکه در مکتب هگل درس خوانده‌اند. من نیز مانند سقراط معتقدم که ما هیچ نمی‌دانیم یا اندك می‌دانیم. نادانی ما بیکرانه است. اما این آشکارا همهٔ مطلب نیست. البته حق نداریم وجود علوم طبیعی و پیروزیهای عظیم آن را انکار کنیم. ولی هنگامی که از نزدیکتر به این علوم می‌نگریم، آنگاه پی می‌بریم که این علوم نه از دانش مثبت یا مطمئن، بلکه از فرضیاتی بی‌پروا تشکیل شده‌اند که ما از راه انتقاد تند، مدام بهبودشان می‌بخشیم، یا یکسره منسوخشان می‌کنیم. بدین‌سان نزدیکی به حقیقت، گام به‌گام حاصل می‌آید. به‌هر صورت ما دانش مثبت و مطمئنی نداریم. آنچه هست همین دانش فرضیه‌ای است.

پیش از همه، پیشرفتی علمی وجود دارد. زیرا در بحث انتقادی دربارهٔ فرضیات ما، دربارهٔ این‌فرضیات همواره ازچنین دیدگاهی داوری می‌شود: ما آن فرضیاتی را ترجیح می‌دهیم که برایمان به مثابهٔ وسیله‌ای بهتر برای نزدیك شدن به حقیقت می‌نمایند و در

برابر کوشش ما برای ردکردن، بهتر مقاومت می‌ورزند.

پس در علم، محلی برای آرامش وجود ندارد؛ هیچ محلی که بتوان در باره‌اش گفت: «اکنون به حقیقت دست یافته‌ایم.» بلکه فقط نظریه‌های فرضی بی پروایانه‌ای وجود دارد که می‌کوشیم آنها را به انتقاد بکشیم و به‌وسیلهٔ فرضیه‌های بهتر براندازیم.

پس در علم این قاعده وجود دارد: انقلاب علمی هرچه بیشتر، بهتر. در واقع درتاریخ علم بانگ مصافی که مارکس برآورد، صادق است: انقلاب مداوم!

به این دلیل مراسرزنش کرده‌اند که ناپیگیرم، که چنین نظریه‌ای انقلابی در علم، می‌بایست به شیوه‌ای پیگیر، از من انقلابی سیاسی نیز بسازد. اما این یك سوءتفاهم بد است. درست «ریشه‌گرائی» (رادیکالیسم) درقلمرو معنوی ــ اختراع بی‌باکانهٔ نظریه‌های نو انقلابی و واژگونی انقلابی همهٔ اندیشه‌ها ــ برای ما امکان‌پذیر می‌سازد که درقلمرو عمل ازخشونتها بپرهیزیم. برای آن که این بر نهاد (تز) را بهتر درخور فهم گردانم، می‌خواهم تنازع بقا درجهان‌جانوران و گیاهان را با «تنازع بقای» فرضیه‌هایمان مقایسه کنم. گیاهان و جانوران تغییرات یا موتاسیون به

وجود می‌آورند؛ و تغییراتی که بهترین تطابق را با شرایط زندگی امکان‌پذیر کند، با انتخاب طبیعی برگزیده می‌شود. لکن معنای این، چیزی جز آن نیست که تطابقهای کمتر خوب، یا موتاسیونهای بد، از این‌راه از میان می‌روند تا گیاهان و جانورانی که آنها را پدید آورده‌اند، منقرض شوند: یا باقی نمی‌مانند یا آن‌که آنقدر کم تولید مثل می‌کنند که سرانجام ازبین می‌روند. فرضیه رامی‌توان باموتاسیون مقایسه کرد. انسانها، به‌جای آن‌که موتاسیونهای تازه پدید آورند، گیاه فرضیه‌ها یا نظریه‌های نو فرا می‌آورند. اگر انسانها غیر انتقادی باشند، آنگاه آورندگان فرضیه‌های نامنطبق یا بد، منقرض می‌شوند.

لکن بحث عقلائی و انتقادی برای ما ممکن می‌سازد که از فرضیه‌های خود انتقاد کنیم و اگر بد بودند براندازیم، بی‌آن که مخترع یا معرف فرضیهٔ بد را از بین ببریم. این دستاورد بزرگ روش انتقادی است که امکان‌پذیر می‌سازد فرضیه‌های نابجا را بشناسیم و محکوم کنیم، بی‌آن که حاملهای آنها را محکوم سازیم.

روش بحث انتقادی، این امکان را پدید می‌آورد که فرضیه‌های ما، به دیدگانمان چون

فرضیه‌های مرده جلوه کند؛ حال آن‌که روش متعصبان غیر انتقادی این است که ما باید در راه فرضیه‌هایمان شهید شویم. اگر فرضیه‌ها بد باشد، ما هم باید همراه آنها نابود گردیم. پس انتقاد تند، بررسی انتقادی فرضیه‌ها، جانشین نبردی خشونت‌آمیز برای بقا می‌شود. به همین‌سان تغییر انقلابی اندیشه‌ها، نظریه‌ها و فرضیه‌های ما، می‌تواند جانشین انقلابهای خشونت‌آمیزی گردد که اینهمهٔ قربانی بشری داشته است.

جالب نظر است که به تازگی در آلمان عنوان طرفداری از مکتب تحصلی از طرف کسانی به من نسبت داده شده است که آشکارا نمی‌فهمند از چه سخن می‌گویند. طرفداران مکتب تحصلی فیلسوفانی هستند که با نظریه‌های گمانپرورانه، مخالفت می‌ورزند: می‌خواهند حتی‌الامکان به داده‌ها ودریافتها بچسبند. خوب، من همواره مخالف هر گونه اندیشهٔ جزمی بوده‌ام، و در همان نخستین انتشاراتم با مکتب تحصلی مبارزه کرده‌ام. درحالی‌که مکتب تحصلی می‌آموزد: «در آنچه درك کردنی است بمان»، من می‌آموزم: «در ساختن فرضیه‌های گمانپرورانه بی پروا باش، ولی سپس بیرحمانه از آنها انتقاد کن و آنها را بیازما»!

پرسنده:

آقای پروفسور، پس شما خواهان انقلاب در علم، در اندیشه، اما نه در کارهای سیاسی هستید! وعلم، به‌قول شما، خود هرگز نمی‌تواند دانائی مطمئن به دست‌دهد، بلکه فقط فرضیه‌هائی پدید می‌آورد که فعلا هنوز رد نشده‌اند. قضیه در قلمرو اجتماعی چگونه است؟

کارل پوپر:

عیناً همان‌طور. در قلمروی اجتماعی نیزما اندیشه‌ها و نظریه‌هائی داریم. ما نظریه‌هائی برای برچیدن ناخوشیهای اجتماعی می‌پردازیم، می‌کوشیم تا به عواقب آن بیندیشیم وسپس نظریه‌ها را به شیوه‌ای درخور، به‌داوری می‌کشیم.

پرسنده:

مقصود در اینجا از «ناخوشیهای اجتماعی» چیست؟ این‌که اشتباهات اجتماعی چیست، نکته‌ای است که فقط به یاری معیارهای اجتماعی ارزشها، آنها را می‌توان اندازه گرفت. چگونه می‌توان ثابت کرد کدام‌یك از این شعارهای اجتماعی درست است و کدام نادرست؟

کارل پوپر:

این ثابت کردنی نیست. همان طور که در علوم طبیعی نمی‌توان هیچ‌چیز را ثابت کرد. اما می‌توان دراین‌باره بحث کرد. می‌توان مواضع گوناگون اجتماعی وعواقب آنها را بایکدیگر مقایسه کرد. در آخرین تحلیل، پذیرش یا طرد یکی از این ارزشهای اجتماعی مسأله‌ای است مربوط به تصمیم.

پرسنده:

پس سرانجام نمی‌توان احکام اجتماعی، احکام سیاسی را ثابت کرد، می‌توان فقط. له یا علیه آنها فقط شخصاً تصمیم گرفت! به راستی نیز اندیشهٔ «جامعهٔ باز» شما نیز به عنوان یك کل برمبنای چنین تصمیم بنیادی استوار است: یعنی تصمیم به عقلائی بودن در قلمروی اجتماعی. می‌توانید توضیح بیشتری دراین‌باره بدهید؟!

کارل پوپر:

عقلگرائی، استدلال و نظریه و بررسی تجربه را، ارج می‌نهد. اما برای تصمیم به پذیرفتن عقلگرائی، نمی‌توان با استدلال و تجربه، دلیل آورد. بآن‌که می‌توان در باره‌اش بحث کرد، اما در تحلیل آخر بر تصمیمی غیر

کارل پوپر

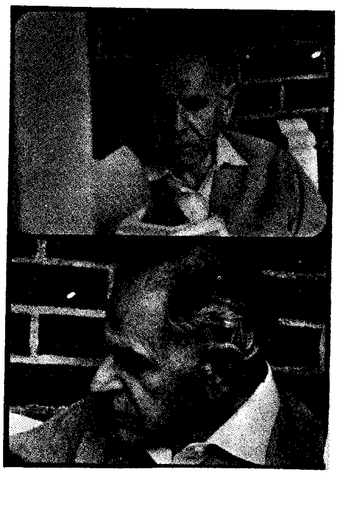

نتیجه

آخرین انگیزهٔ اخلاقی هربرت مارکوزه برای متعهد شدن در سیاست ریشه‌گرایانه چیست؟

مارکوزه:

متعهد شدن؟ ببینید، برای من این اصلا تعهدی خاص نیست؛ کاملا طبیعی، کاملا خودانگیخته روی می‌دهد. خیلی ساده، من امروز نمی‌توانم فکر کنم بی‌آن‌که به خودی خود، بدان نیز فکر کنم‌که در پیرامونم، در جهان، چه می‌گذرد. آنهم نه تنها در پیرامون نزدیکم، بلکه در گتوهای امریکا، در آسیای جنوب شرقی، در امریکای لاتین، در هرجائی‌که مسکنت و قساوت و اختناق به چهرهٔ انسان خیره شده است؛ حتی اگر انسان نخواهد بدان‌سو نگاه کند، آن را احساس می‌کند، می‌خواند، می‌داند. می‌خواهم بگویم که این برای من تعهدی خاص نیست، ترجمان طبیعی وجود من است.

مارکوزه:

هربرت مارکوزه، متولد ۱۸۹۸ در برلن، استاد بازنشستهٔ علوم سیاسی دانشگاه سن‌دیه‌گو[1] در کالیفرنیاست. در برلن و فرایبورگ فلسفه خواند و درسال ۱۹۲۲ درجهٔ دکتری گرفت. درسال ۱۹۲۸ دستیار مارتین هایدگر بود. درسال ۱۹۳۳ به ژنو و درسال ۱۹۳۴ به نیویورک مهاجرت کرد. عضو مؤسسهٔ پژوهش اجتماعی دانشگاه کلمبیاست. از سال ۱۹۴۲ تا ۱۹۵۰ رئیس بخش در «دفتر خدمات استراتژیك» وزارت خارجهٔ امریکا بود. همکار علمی درمؤسسهٔ مطالعات روسیه در دانشگاه کلمبیا. ۱۹۵۳ مرکز پژوهش مسائل روسیه در دانشگاه هاروارد. ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۵ استاد علوم سیاسی در دانشگاه براندیس[2]. ۱۹۶۴ استاد میهمان در فرانکفورت؛ ۱۹۶۵ استاد افتخاری در دانشگاه برلن.

گزیدهٔ آثار:

هستی‌شناسی هگل و نظریهٔ تاریخیگری (۱۹۳۲) ــ عقل و انقلاب ــ هگل و پیدایش نظریهٔ اجتماعی (۱۹۶۲، ۱۹۷۰) جامعه شناسی مارکسیسم شوروی (۱۹۶۴، ۱۹۶۹) فرهنگ و جامعه (۱۹۶۵، ۱۹۶۹) ساخت غریزی و جامعه (۱۹۶۵، ۱۹۷۰) انسان یك بعدی (۱۹۶۷، ۱۹۶۹، ۱۹۷۰) روانکاوی و سیاست (۱۹۶۸) دربارهٔ طغیان، آنارشیسم و تنهائی (۱۹۶۹) آزمونی دربارهٔ رهائی (۱۹۶۹).

به‌همکاری دیگران:

پرخاشگری و انطباق در جامعهٔ صنعتی (۱۹۶۸،

1. grand old men

1. San Diego 2. Brandeis

عقلائی، بر اعتقاد به عقل، استوار است. اما این تصمیم به‌عقل، تصمیمی نه‌روشنفکرانه، بلکه اخلاقی‌است، تصمیمی است‌که برموضع ما در برابر همهٔ انسانها و مسائل زندگی اجتماعی، تأثیرمی‌گذارد. عقلگرائی را بهتر می‌توان با موضع انسان‌دوستانه پیوند داد، تا عقل ستیزی را، که برابری را طرد می‌کند. اگر چه افراد انسانی از بسیاری جهات نابرابرند؛ لکن این مانع از آن نیست که همهٔ انسانها نسبت به حقوق و رفتار، بطوربرابر حق داشته باشند. «برابری در برابر قانون» یك واقعیت نیست، بلکه خواستی‌سیاسی‌است که برمبنای تصمیمی اخلاقی قرار دارد.

اعتقاد به عقل، نیز به عقل دیگران، اندیشهٔ بیغرضی و بردباری[1]، طرد هر ادعای اقتدار را دربر می‌گیرد.

1. Tolerance

آقای پروفسور، در آخر بحث یك بار دیگر به طور اصولی بگوئید: انقلاب، یعنی‌اجرای خشونت‌آمیز آنچه بهترش دانسته‌ایم، آیا این برای‌شما ناپنداشتنی است؟

کارل پوپر:

باید تمیز داد میان انقلابی علیه دموکراسی، از جمله آنچه مارکسیستها فقط دموکراسی صوری‌قلمدادش می‌کنند، و انقلابی علیه دیکتاتوری راستین، که متأسفانه به ندرت می‌تواند دیکتاتوری را برچیند. کلمهٔ «انقلاب» می‌تواند یك واژگونی مسالمت‌آمیز، و یك واژگونی خشونت‌آمیز معنی دهد. مارکسیسم این دو معنا را باز گذاشته است. حاصل واژگونی خشونت‌آمیز، اغلب دیکتاتوری است. چنین بود درانقلاب قرن‌هفدهم انگلستان که به دیکتاتوری کرامول انجامید؛ در انقلاب فرانسه که به‌دیکتاتوری روبسپیر و ناپلئون انجامید؛ درانقلاب‌روسیه که به‌دیکتاتوری‌استالین انجامید. پس پیداست‌که‌آرمانهای انقلابی‌وحاملهایشان تقریباهمواره قربانی انقلاب می‌شوند. تغییرات مسالمت‌آمیز چیزی به کلی سوای این است، و برای ما ممکن می‌سازد مراقب عواقب ناخواسته و آرزو نشدهٔ کارهایمان باشیم و آنها را، هنگامی که چنین عواقبی نمودار می‌گردد، به‌گاه تغییر دهیم. بدین ترتیب تغییرات مسالمت‌آمیز، فضائی می‌آفریند که در آن انتقاد آشکار از اوضاع موجوداجتماعی با خشونت سرکوب نمی‌شود، و چهارچوبی به وجود می‌آورد که اصلاحات بعدی را ممکن می‌سازد.

۱۹۷۰) مارکس و انقلاب (۱۹۷۰).

کارل پوپر:

کارل رایموند پوپر، متولد ۱۹۰۲ در وین؛ استاد بازنشستهٔ فلسفه دردانشگاه لندن. ۱۹۳۷ معلم در دانشگاه نیوزلند. ۱۹۴۵ دانشیاردانشگاه‌لندن. ۱۹۴۹ استاد همان دانشگاه. ۱۹۵۰ معلم دانشگاه هاروارد، ۵۷ـ۱۹۵۶ استاد دانشگاه استانفورد کالیفرنیا. ۶۳ـ۱۹۶۲ استاد میهمان‌در دانشگاههای برکلی ومینه‌سوتا و ایندیانا. عضو آکادمی بین‌المللی علوم فلسفی، جامعهٔ بریتانیائی فلسفهٔ علوم، کاتون منطق نمادی (سمبلیك).

گزیدهٔ آثار:

منطق پژوهش (وین ۱۹۳۵، متن تغییر یافتهٔ توبینگن، ۱۹۶۶، ۱۹۶۹) جامعهٔ باز و دشمنان آن (۵۸ ــ ۱۹۵۷ برن، اصل انگلیسی: (۱۹۴۵) حدس و تکذیب (۱۹۶۳، ۱۹۶۵، ۱۹۶۹) فقر تاریخیگری (۱۹۴۴)

به‌همکاری دیگران:

معنای تاریخ (۱۹۶۱) فلسفه‌ای برای زمان بحران (۱۹۶۲) فلسفهٔ رودلف کارناپ (۱۹۶۳) منطق‌علوم اجتماعی (۱۹۶۵) تحول اجتماعی ــ تمدن‌وپیشرفت به عنوان مقوله‌های‌نظریهٔ جامعه شناسانه (۱۹۶۷) اوتوپی (۱۹۶۸) نزاع مکتب تحصلی در جامعه شناسی آلمان (۱۹۶۹).

مؤخره

۱ــ هربرت مارکوزه و کارل پوپر، دو شیخ و پیشوای[1] دوجریان بزرگ‌فلسفی عصرما، که تغییر جامعه را هدف گرفته‌اند، فقط گذرا یکدیگر رادیده‌اند. هرگز با یکدیگر بحث جدی نکرده‌اند، و چنین نمی‌نماید که این کار را خواهند کرد. باوجود این مقابلهٔ آنها ضروریست. فقط آن نظریهٔ اجتماعی که به تضادهای میان سوسیالیسم انقلابی و اصلاح اجتماعی‌که تغییرات را در نظر دارد، می‌پردازد، و اینجا و آنجا بر تضادها غلبه می‌کند، می‌تواند نظریه‌ای به راستی انتقادی باشد.

رادیوی باواریا کوشیده است مقابله میان مارکوزه و پوپر را ــ که روی نداده است ــ به میانجیگری تلویزیون انجام دهد. ناشر این متون، هردو فیلسوف سیاسی را به طور جداگانه در محل سکونتشان به پرسش‌گرفت، و پاسخهاشان را در برابر هم نهاد. کسب موافقت قطعی مارکوزه برای شرکت در این برنامه آسان نبود. گفتگوئی مقدماتی، هنگامی که در آلمان بود، و سپس نیم‌دوجین نامه از مونیخ به اقامتگاه مارکوزه در «لاجولا[1]»، حومهٔ سن‌دیه‌گو در کالیفرنیا، سبب شد که فیلسوف ۷۲ ساله به شرح‌زندگی و فلسفهٔ سیاسیش تن در دهد. هنگامی که گروه تلویزیونی سرانجام در نوامبر ۱۹۶۹ به دیدار هربرت مارکوزه در خانهٔ چوبی ساده‌اش در نزدیکی دانشگاه قدیمی او، بر فراز کرانهٔ صخره‌ای اقیانوس آرام، موفق شد، وی خود را خیلی همراه و یار و به عنوان استاد استفاده از این وسیلهٔ ارتباط جمعی نشان داد.

کارل رایموند پوپر ــ که مانند همواره نئومارکسیست خود از سال ۱۹۶۹ بازنشسته شده است ــ پیشنهاد را بیدرنگ پذیرفت. این دانشمند با همسرش منزوی در «پن[2]» در استان «باکینگهام شایر[3]» انگلیس زندگی می‌کند. پوپر که چهار سال از مارکوزه جوانتر است، اما چون او از سلامت بسیار برخوردار نیست، وسیلهٔ تلویزیونی و اجبارهای فنی آن را باید آزارنده احساس کرده باشد.

1. La Jolla 2. Penn 3. Buckinghamshire

در حالی‌که شهرت هربرت مارکوزه به‌عنوان نظریهٔ پرداز جنبش بین‌المللی «چپ‌نو» در اوائل سالهای شصت به اکناف جهان رسید، کارل پوپر بیرون از فضای آکادمیك خیلی شناخته نیست؛ با وجود آن که «سر کارل پوپر» ــ در سال ۱۹۶۵ عنوان لردی یافت ــ شاید متنفذترین فیلسوف حوزهٔ فرهنگی انگلساکسونی و اسکاندیناری باشد. درآلمان فدرال،حتی میان دانشجویان، پس‌ازمجادله‌ای باتئودورآدرنو[1] درسال ۱۹۶۱ در شهر توبینگن[2] بود که پوپر مورد توجه قرار گرفت ــ مجادله‌ای که وی در آن «نزاع مکتب تحصلی» را در جامعه‌شناسی آلمان دوباره برانگیخت. امر باطلی است که ازآن پس دیالکتیسین‌های «مکتب فرانکفورت» بر چسب طرفداری از مکتب تحصلی را براو می‌زنند، پوپر، به عنوان نظریه‌پرداز علمی، خود شدیدترین وتیزبینانه‌ترین انتقادها را ازطرفداران‌مکتب تحصلی نوین‌کرده است، که به‌گرد «رودلف کارناپ[3]» و حوزهٔ وین گرد آمده بودند.

۲ــ آزادی بیشتر، عدالت بیشتر، انسانیت بیشتر برای جامعهٔ غربی دموکراتیك و سرانجام البته برای همهٔ جامعه‌های روی

1. Theodor Adorno 2. Tübinger 3. Rudolf Carnap

زمین ــ این موضوع هردو فیلسوف است. هنگامی که انسان دو طرح متناقض را بایکدیگر می‌سنجد، نخست به تشخیص‌جامعهٔ کنونی می‌رسد ــ به چگونگی تحلیلی آن. هربرت مارکوزه که دیگر مانند مارکسیسم سنتی کار را نه فقط از اقتصاد سیاسی و موقعیت‌طبقاتی این جامعه‌ها، بلکه‌ازفرهنگ آگاهانه و غریزی «انسان یك بعدی» آغاز می‌کند، تصویری هولناك بدست می‌دهد. اما آیاجامعهٔ ما به‌راستی‌چنین سرکوب کننده است که این تئومارکسیست ادعا می‌کند؟ این‌که اکثر افراد موقعیت را چنین احساس نمی‌کنند، برای‌مارکوزه ایرادی‌نیست. می‌گوید تکامل توفانی تکنیك و باروری و به همراه آن‌سطح زندگی حتی‌محرومان، نمودهای جانبی وحشیانهٔ سرمایه‌داری دوران ما را از درون و بیرون می‌پوشاند واذهان را چنان گیج و گنگ‌می‌کند که دیگر نمی‌توانند موقعیت عینی خودرا دریابند. انسان هرچند هم‌که به‌این اصل علاقه‌مندباشد ــ اما ازاین پرسش ناگزیر است: مارکوزه چگونه به معیارهائی دست می‌یابد که موجب تمیز میان آگاهی «راستین» و «کاذب» می‌گردند؟

لکن حتی اگر انتقاد نابودکنندهٔ مارکوزه

فقط گاه‌گاه موجه باشد، انسان را به تصویری به نسبت خوشبینانه که پوپر از جامعه بدست می‌دهد، بدبین می‌سازد. اگر چه‌پوپر ناعدالتیها و وابستگیهائی راکه هنوز در اینجا وجود دارد، می‌بیند؛ لکن عقیده دارد که دموکراسی پارلمانی سرانجام یارای آن را دارد که با نهادهای دولتی و اجتماعی از اعضای ناتوان خود در برابر اعضای توانا صیانت کند.

نکتهٔ دوم در طرحهای دو فیلسوف، هدف جامعهٔ دلخواه و راههای رسیدن بدان است. برای مارکوزه تردیدی در این نکته نیست‌که «جامعهٔ نو» او سوسیالیستی خواهد بود و راههای رسیدن بدان فقط از طریق برچیدن نظام سرمایه‌داری می‌گذرد. اما سوای مارکسیسم سنتی، مارکوزه در اینجا نیز نخست خواهان تغییر شکل ریشه‌دار آگاهی، یعنی «روبنا»ست، تا سپس تغییر انقلابی «پایهٔ» اقتصادی در رسد. می‌توان گفت که این‌سوسیالیسمی‌است برمبنای زیست‌شناسی: کارل مارکس، غنی شده به وسیلهٔ زیگموند فروید.

آنچه مارکوزه می‌خواهد به دست آورد،چیزی کمتر از بنا نهادن انسانی نونیست؛انسانی که برامیالش‌تکیه‌می‌کند، که اندیشهٔ‌مرگبار

رقابت سرمایه‌داری را نمی‌شناسد؛ پرخاشگریش را از دست داده است‌و به‌جای آن رفتاری همدردانه دارد؛ انسانی که به جنگ نفرت ژرف می‌ورزد. این ناکجاآبادی است بایرشی فریبا که انسان هوس تن دردادن بدان را می‌کند.

ولی سؤالهای بسیاری‌بازمی‌ماند: درشرایط اقتصاد صنعتی چگونه باید جامعه را سازمان داد؟ آیا آگاهی انسان، اگردستخوش انقلاب مداوم شود، سیاسی شدن همهٔ رابطه‌های متقابل انسانی را به دنبال نخواهد داشت که تقریباً همهٔ فضای آزادی را از فرد سلب می‌کند؟ وانگهی، می‌توان تا حدی مطمئن‌بود که‌انقلاب‌مارکوزه‌موجب پیدایش‌دیکتاتورئی نخواهد شدکه او خود نخواسته‌است؟مارکوزهٔ تئومارکسیست‌می‌گوید: «ازاین‌حیث‌ضمانتی وجود ندارد. تاریخ شرکت بیمه نیست.»

درست مانند هنگام تشخیص جامعهٔ کنونی، هنگام طرح «جامعهٔ نو» نیز می‌توان پرسید؛ که کدام معیارها دلیل «درستی» این جامعه است، و انسان چگونه به این معیارها دست می‌یابد؟ آیا در اینجا در تحلیل آخر یك جزئومهٔ جزمی نهفته نیست که ادارهٔ جامعه را به دست گزیدگان می‌سپارد: «اندیشهٔ راهیابی خاصگان به‌حقیقت برای حاملان

دانش رستگاری بخش» [هانس آلبرت]؟

در عوض کارل ریموند پوپر نگاه را به بیرون تا ناکجاآباد نمی‌دوزد. هدف او، «جامعهٔ باز»، ادامه و تکامل دموکراسی پارلمانی موجود به وسیلهٔ اصلاحات اجتماعی است. برای این تئولیبرال هرانقلابی این‌خطر رادرخود دارد که«انقلاب‌رابکشدوآرمانهایش‌را تباه‌کند.» لکن اصلاحات‌را، اگرعواقب نادلخواه به‌بار آورد، می‌توان تصحیح کرد. البته سؤالی‌که در اینجا همه چیز را تعیین می‌کند، این است که «جامعهٔ باز»، اگر تشخیص مارکوزه از سرمایه‌داری کنونی تاحدی هم درست‌باشد، اصولا تحقق‌پذیر هست؟

از این گذشته پوپر خواستار آن است که نزاعهای‌اجتماعی به‌شیوه‌ای عقلانی برگزار شود. اما آیا ارزشگذاریها و مواضع سیاسی، دست کم متاثر از شرائط حاکم اجتماعی نیست؟

«جامعهٔ باز» پوپر ــ این نیز درخور توجه است ــ درواقع از حیث محتوا مشخص‌نشده است. پوپر، این دموکرات آزادمنش، تصویری از جامعهٔ «درست» ندارد. او فقط قواعد بازئی را به دست می‌دهد که باید در مقابله‌های‌اجتماعی‌رعایت شود،و ضمانتهائی

نهادی را نشان می‌دهد که باید کار ویژهٔ خود را انجام دهند. این امرکه بارعایت قوانین به دست داده شده سرانجام به دنبال کدام هدفهای سیاسی باید رفت، بایدهمواره ازنو ضمن‌بحث‌انتقادی پرورده‌شودو[به‌طور موقت] تثبیت گردد.

اما چگونه می‌توان این توافق را درجامعه‌ای دارای علقه‌های متباین، یافت؟ لابد از راه تصمیمی که اکثریت می‌گیرند. حداکثر در اینجا دوباره تردید به خودمختاری آگاهی افراد در سرمایه‌داری کنونی بروز می‌کند ــ تردیدی که مارکوزه تخم آن‌را افشانده‌است. این‌که «جامعهٔ باز» پوپر در تحلیل آخر از حیث محتوا تهی می‌ماند، دنبالهٔ منطقی جزئومهٔ فلسفی ــ علمی ــ نظری اوست. در حالی که برای مارکوزه علم «تجزیه‌وتحلیلی از گرایشها، از امکانات تاریخی را دربر می‌گیرد» و بدین‌سان عرفهای اجتماعی و ارزشگذاریهای‌سیاسی ازحیث علمی اثبات‌پذیر می‌شوند، برای‌پوپر یك‌معرفت مطمئن، حتی در قلمروی علوم طبیعی، وجود ندارد. دانائی ما حدسی انتقادی است. ما فرضیه‌هائی برای توضیح مسائل در اختیار داریم، و وظیفهٔ دانشمند این است که مدام بکوشد این فرضیه‌ها را رد کند. ما میل داریم به‌آن

فرضیه‌ها و نظریه‌ها اعتماد کنیم که در برابر کوشش برای طردکردنشان بیشتر از دیگر فرضیه‌ها مقاومت می‌کنند. چنین فرضیه‌ها و نظریه‌هائی بامحك نقد درستی خودرا اثبات‌کرده‌اند. باوجوداین هرلحظه می‌توانند برافتند، و مانباید از کوشش در این راه بازایستیم.

بدین‌سان ریشهٔ تناقض میان‌مارکوزه و پوپر، میان فیلسوف تئومارکسیست و فیلسوف آزادمنش اجتماعی یا «عقلگرای انتقادی» آنچنان که پوپر خود را می‌نامد، در نظریهٔ متفاوتی است که دربارهٔ علم دارند، ودر تصویر متناقضی است که از علم و وظایف آن برای انسانها ارائه می‌دهند.

۳ــ به‌عنوان معاصری که‌بینش به نامردمی و ناانسانیت نظم جامعهٔ سرمایه‌داری او رابه مارکسیسم نگرایانده است، برمن چنین می‌نماید که نه فقط مارکوزه از طرف پوپر انتقاد شدنی است (مثلا به‌وسیلهٔ نظریهٔ اقناع‌کنندهٔ علمی عقلگرای انتقادی)، بلکه پوپر نیز از طرف مارکوزه انتقاد شدنی است (با تشخیص بسیار عینی وظریف جامعهٔ ما وبخت تعیین سرنوشت‌به‌دست خودو تحقق بخشیدن به خود در این جامعه‌ــ هرچندهم‌که

این تشخیص مبالغه‌آمیز باشد).

من مطمئن نیستم که بتوان میان طرحهای متناقض مارکوزه و پوپر همنهادی بوجود آورد. لکن معتقدم که نظریه‌ای که جامعه‌ای آزادتر و عادلانه‌تر می‌بایست برآن استوار باشد، باید عناصری ازاندیشهٔ هردوفیلسوف بگیرد. مقصود این مقابله این است که طرحهای متناقض از حیث نظری ورقه ورقه شود، تا بدین‌سان‌نکاتی از آن بیرون آیدکه بتواند منشأ کوششی برای ساختن همنهاد باشد.

مونیخ، ماه مارس ۱۹۷۱
فرانتس اشتارك